

خراشی که از شیشه بر لب رسد^۱
لبم کآتش افروز پیمانہ شد
کہ در سلک این سبحة ناشمار

هم از حقه شیشه^۲ مرهم سزد^۳
ز تبخاله تسبیح صد دانه شد
کشم از دعا گوهر شاهوار^۴

درمناجات

الہی بمستان صہبای فیض
بشادابی جام گوہر نثار
بآزادی دست ساغر پرست^۵
بسرگرمی پای میخانه سیر
برخسارہ زرد از باب درد
بشب زندہ داران ناموس دل
کزین دیر دلگیر نادلگشای
برنجم ز شورابہ آب و گل
ز تلخی آن ہر رگم برتنست
ز لب طعم زہر ہلاہل بشوی
جگر خشک شورابہ کثرتم
بآن آب پاک ای خداوند پاک

نہنگ آشنایان دریای فیض
کہ شبم نگار گلست و بہار
کہ ہرگز در فیض بر کس نیست
ز سودای آن گنج ویرانہ سیر^۶
کہ چون آفتابست در زیر گرد^۷
کہ بر عرش بستند فانوس دل
بمیخانہ وحدتم رہ نمای
کہ زہرم^۸ بر آمیخت باخون دل
چو ماری، کہ از زہر آبستنتست^۹
پروبال این مرغ بسمل بشوی
نفس تر کن از بادہ وحدتم^{۱۰}
بشو دامن دلقم از حیض تاک

۱- ج: خراشی کہ از سینہ بر لب رسد، ۲- ج: ہم از قبہ سینہ، مآثر: ہم از سینہ شیشہ،
۳- نسخ میخانہ: بی شمار، متن از مآثر، ۴- ج: ساغر بدست، ۵- مآثر: ہر گنج، در حاشیہ منقول
از کلیات: کہ شد مظہر گنج ویرانہ سیر، ۶- ج: مآثر: کہ در ہم، ۷- نسخ میخانہ: ز تلخی آن زہر
کم برتنست - چو بادست کز زہر آبستنتست، متن از مآثر، ۸- مآثر: بشو لب ز شورابہ کثرتم -
قدح پر کن از بادہ وحدتم،

(۱) مآثر ازینجا بہدرا ندارد و بجای آن سہ بیت ذیل را آورده است:

کہ خورشید شد عرض اخلاص را
می کسوتر از جام باقی ببخش
بر آنکل مرا بلبل آوازہ دار

کہ این مظہر رحمت خاص را
برومندی از فیض ساقی ببخش
دلش را چو گل در چمن تازہ دار

چو اعرایم گویی و آب شور^۱ کسه در یوزه دارم شراب طهور
 صدف وارم آغوش برابر باز چو آغوش خمیازه برمی فراز^۲
 لبم را بیک قطره شرمنده کن
 بیک جرعه خمیازه‌ام خنده کن^(۱)



۱- ج، مآثر؛ چو اعرایی گویم و آب شور، ب؛ چو اعرای گویم و آب شور، متن ازم،
 ۲- م؛ دراز، ب؛ زآز،

(۱) دوبیت اخیر را مآثر در جای دیگر آورده است، (حاشیه صفحه ۲۷۷ را ملاحظه کنید)
 و حسن ختامی که این ساقی‌نامه در مآثر رحیمی دارد، هیچ طرف نسبت با میخانه نیست، م

ذکر

منصف دیوان نکته‌دانی غیاثی اصفهانی^۱

خردمندی منصف و نکته‌سنجی بی‌تکلفست، اشعار او همه هموار و کم‌استعاره واقع شده، شعر را خوب می‌فهمیده، و تمیز را از روی انصاف می‌کرده‌است، چنانچه اگر کسی دخل حسابی در شعر او مینمود فی الحال قبول می‌کرد و کج‌بختی بر خود لازم نمی‌ساخت، گویا از آن رهگذرست که تخلص خود **منصف** قرار داده، نام او **غیاث‌الدین علی** است. ولیکن در **هند به غیاثا** اشتهار دارد^۲ مولدش از **اصفهان** است، و در صغر سن از وطن به شیراز رفته و در آن شهر بسن رشد و تمیز رسیده^۳ و پاره‌بی کسب فضیلت کرده^۴ و طبیعت را^۵ از صیقل صحبت خوش‌طبعان شیراز بمرتبۀ موزونیت رسانیده و در سن بیست‌وسه^۶ از **ایران به هندوستان** آمده خود را بشرف خدمت خان نکته‌دان، آفتاب فلک مروّت و احسان **میرزا اقوام‌الدین جعفر آصفخان**^۷ مشرف گردانید، و آن خان جم نشان^۸ در تربیت او کوشید تا بتوجه او در **هند** نشو و نما یافت، بعد از مدتی مدید از مخدوم خود مرخص شده به **دکن** رفته^۹ ملازمت سلالۀ دودمان **اعتلا**، نقاوۀ خاندان و **الارستم میرزای صفوی**^{۱۰} اختیار کرد^{۱۱} و میرزای مذکور در رعایت خاطر **منصف** کمال مهربانی بجای آورده و کالت سرکار خود باو مقرر فرمود، چندی در خدمت آن سلالۀ دودمان ولایت^{۱۲} بآن امر مشغول بود، تا زیاده‌طلبی^{۱۳} کاربر و دشوار کرد و راه سفر در پیش او نهاد، از صاحب خود جدا گردیده به **گلکنده**^{۱۴}

۱- ج: ذکر غیاثی اصفهانی^۱ ۲- ج: یافته است، ۳- ج: رسید، ۴- ج: کرد، ۵- م: طبیعت خود را، ۶- موب: بیست و سه سالگی، ۷- ج: خان نکته‌دان میرزا جعفر آصفخان، ۸- موب: و آن خان مظیم‌الشان، ۹- ج: رفت، ۱۰- ج: ملازمت نواب‌نامداری میرزا رستم قندهاری، ۱۱- ج: رسالت، ۱۲- ج: تا آنکه...،

(۱) ذیل ترجمه محوی اردبیلی

(۲) **گلکنده** دارالملک **قلنگانه** است که بحسب افزونی باغات و خوبی عمارات و پیا کیزگی برزن و اسواق و دیگر صفات، مستثنی از دیگر ولایات **هند** است، «هفت اقلیم ص ۴۸۲»

رفت ، و در آنجا پارمی ماند ، اما^۱ نقش بمدعای او نشست ، جمجساه انجم سپاه محمدقلی قطبشاه^(۱) مطابق حال او باحوالش^۲ پرداخت ، آن منصف بانصافدانست که بد کرده که از خدمت میرزای عالیجاه میرزارستم^۳ مفارقت گزیده ، دیگر بار به برهانپور^(۲) بخدمت^۴ میرزای مذکور عود نمود ، باز آن در^۵ صدف شرف نبوی^۶ در مراعات خاطر او کوشیده ، ویرا^۷ در بندگی خود نگاه داشت ،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماید که عزیزی از دوستان و یکجهتانی غیاثی باین ضعیف بر خورد ، و نقل کرد که در سنه^۸ تسع عشر و الف (۱۰۱۹) در دکن ، منصف بیمار شد ، و من بر بالین او بودم ، در آن ایام اشعار خود فراهم آورد ، همگی از قصیده و غزل و غیره پنجهزار و دو بیست بیت شد ، دیوانی ترتیب داده^۹ بعزیزی از دوستان یکجهت خود سپرد ، و وصیت کرد که این مجموعه مرا به ایران برسان ، دو روز بعد از وصیت^{۱۰} از جهان فنا بعالم بقا^{۱۱} ارتحال نمود ،^(۳) وصیت نامه آن منصف زمانه بنظر این ضعیف

۱- ج: فاما ، ۲- ج: مطابق مطلب او باحوال او ، ۳- ج: از خدمت میرزارستم ، ۴- ج: بندگی ، ۵- موب: در صدف نیکویی ، ۶- ج: اورا ، ۷- ج: دیوان ترتیب داد و ، ۸- ج: این وصیت ، ۹- ج: بدار الملک بقا

(۱) محمدقلی قطبشاه - برو سادۀ سلطنت تکیده فرمائفرمانست ، و بنا بر آنکه قواعد مروت و رسوم عدالت را دست افزار حصول نیکنامی ساخته هر اینه مملکتش از روی امنیت و اجتماع افضل محسود جمیع بلاد دکن گردیده و با این صفات گاهی بنا بر امتحان طبع در لجه بیکران نظم غواصی نموده ، درری بساحل بیان می افکند ، این دو بیت از آن جمله است:

من غم عالم ندارم ، عاشقی کار منست
چون محمد قطبشاه از عشق میگویم سخن
پادشاه کشور عشقم ، خدایار منست
عاشق ان سرا آرزوی طرز گفتار منست
« هفت اقلیم ص ۸۵ » گ

محمدقلی قطبشاه از سنه ۹۸۸ تا سنه ۱۰۲۰ فرمانروای گواکنده بود ، ش

(۲) برهانپور شهر است از مملکت دکن عود و سندان بسیار دارد ، جامه های ابریشمی زری دارش معروفست ، مسجد جامع برهانپور از نواد در عمارات ملک دکن است ،

« ارمغان هندستان ص ۷۵ » گ

(۳) امین رازی گوید: غیاثی پارمی از متداولات را مطالعه کرده ، بدقت سخن و قماش شعر نیک میرسد ، و منصف تخلص میکند ، « هفت اقلیم » گ

تقی الدین اوحدی مینویسد: در سنه ۱۰۱۲ از غصه^۱ رستم میرزا تریاک خورده خود را هلاک ساخت ، و شرح حالات خود را مفصلاً نوشته بوصیت گذاشت ، و در اصل خالی از نشأه جنونی نبود ، از اشعار اوست:

بقیه در صفحه بعد

در آمد ، بخط خویش باین عبارت بی کم و بیش مرقوم ساخته بود^۱ که حیران این کارخانه غیاثا^۲ ندانست بچه مصلحت آمدورفت ، باری^۳ با احتمال اینکه شاید مجرد نفس باعث کمی خست و عصیان گردد، مرگ را بمعشوقی از خدا مسألت نمود، نهایت دید درین کارخانه، خود را بیکار دیدن و بچشم اعتبار در دنیا دیدنست، الهی هیچکس را باخلق کار نباشد، در جنب عنایت خالق معصیت بسیار را سهل انگاشتن آسانست،

۱- چ: بخط خودش بنظر این ضعیف در آمد، بدون عبارت مرقوم قلم مشکین رقم گردانیده بود،

۲- چوب: غیاثا ندارد، ۳- چوب، غیاثا باری،

مانده از صفحه قبل

ماتمکنده شد بهشت از یارب ما	مجروح شد از شکوه دوران لب ما
آبستن صد روز قیامت شب ما	مارا چه غم از روز قیامت، که بود
وز دست تو آستین ، گلستان	از پای تو کفش ، بوستانست
متی برصید مرغها نباشد دانه را	ما بذوق خود بدام دوستی افتاده ایم
نه آن کلی که تواند ترا کسی چیدن	گل عذارتو پژمرده گردد از دیدن
در حفظ بدن پیرهن پاره حصارست	آنها که بزندان محبت سرو کارست
چندانکه بخواهی دل ما پیش تو خوارست	در مصر وفا گرچه عزیزیم، ولیکن
جو رخا صی از التفات عام نتوان کم گرفت	هر چه میخواهی بکن، ما را بلطفقت کار نیست
هر کرا دوست تویی، دشمنیش چون نکنیم	بر سر عشق محالست که ما خون نکنیم
آنچه گفتیم، بشمشیر دگر کون نکنیم	خاطر از دهکنر دوستی ما جمعست
سر حرفی نگشاییم و دلی خون نکنیم	منصف از جور زمان شکوه مکن تا ماهم
آزردن آن دل که تو دیدی چه هنر بود	من خود نکم شکوه ز جور تو، ولیکن
بیگانه دلی را بغمی خویش نکردیم	دیر است که لب را بفغان ریش نکردیم
جرمی که زعفران تو بود بیش نکردیم	مارا بشفیعمان نبود کار که هرگز
تا تورفتی دشمنی شد باده و پیمان را	بیتو نتواند کسی دیدن رخ میخانه را
میتواند سوختن يك شمع صد پروانه را	هر شراری را که بینی آفت صد خرمنست
تاپیشکش آرم بتو جانی که ندارم	يك لحظه فرود آ بمکانی که ندارم
سورما خمزدگان هیچ کم از ماتم نیست	شادیی نیست که بهر دل عاشق غم نیست
که در بهشتم وهستم بصد عذاب اسپر	چگونه بشکفدم دل زدیدن کشمیر
بوقت شام چو خورشید اکر کنم شبگیر	بمنزلی نرسم تا صبح رستاخیز

خدا کریمست ، این عاصی را وصیت آن که^۱ بسرداه تیمورنی^(۱) مکان تدفین بجهت او تعیین نمایند ، واسب ابلق آقا جعفر را که بسیار خوش قدمست ، باو باز پس دهند ، دیوان واردات^۲ این بنده را به نظریک سپارند ، شاید بولایت رساند ، دیگر خدا بیخشاید، مگر عنایت الهی کاری کند ، و گرنه کار مشکل افتادست»

ساقی نامه غیاثای منصف^۳

دلا کهنه شد دور و نوشد خمار ^۴	بمی تازه کن چهره روزگار
چو دارد زمان از جهان کینه بیش	بمیخوارگی صرف کن عمر خویش
جهان چیست؟ یکمشت خاک غرور	کزو دیده شادمانیست کور
زمان چیست؟ بیهوده گردی چنان	که آرد بسر روز عمر کسان ^۵
بگیتی ندیدم دماغ تری	برغم فلک ساقیا ساغری
فلک چیست؟ تل گونه بی بر سراب	که از جوی او کس نخوردست آب
فسزون از دو صدره درین دیر غم	گل کعبه گردیده باشد صنم
فک هیچ ازین سیر، سیریش نیست	جوانی بسر برد و پیریش نیست
زمان اول خود ندارد پیاد	ولی در جهان مرد هر کس که زاد
همی خاک، آب رخ قیصرست	همی خاک، آب ره حیدرست
زمان از غم ما چه پروا کند	بآنها چه کرد او ^۶ که باما کند
بگشتیم سرتاسر خاک و آب	ندیدیم جایی که نبود خراب
بکشتی دنیا نگردي سوار	که بحرش چو موجست ناپایدار
دو روزی بقای جهان بیش نیست	زمان گل از گلستان بیش نیست
حبایست گردون و بادی دروست	ترا خود گمان این که هستی ازوست ^۷
که جانرا زدست اجل برده است؟	مگر آنکه در زندگی مرده است
چو هستند در کار خود جمله مات	نجویی مراد خود از ممکنات

۱- موب: خدا کریمست، اینکه، ۲- چ: دیوان و واردات، ۳- م: ساقی نامه هزارستان بوستان سخندان غیاثای منصف اصفهانی، ۴- چوم: دلا کهنه شد دور، نوشد خمار، ۵- چ: بر آور روز عمر کسان، ۶- چ: چه کرده، ۷- مصحح محترم چ: این بیترا که مشکوک هم دانسته بمتن افزوده است، بقائی ترا راست زانچم زباد ب چراغیست خورشید در راه باد

(۱).... و نوروزی جشن این سال را نزد قهرلی بر آراست ، «ا کبرنامه ج ۳ ص ۲۵۳» در

جای دیگر باین نام برنخورده ام، گ

بممکن بود پای بستی^۱ ستم
 باین مایه هستی سزد گر حکیم
 بزندان گیتی نسازی مقرر
 در آن باغ تو مکث بیجا مکن^۲
 بیباغی که آبش زخون دلست
 برون ز تو چون باد ازین خاکدان
 مشو سبزه‌وش فرش در این چمن
 کنی همچو نادان بخود دشمنی
 مخور غم که فردا کسی زنده نیست
 چو در خاکسدان مصیبت نهاد
 بهر گوشه‌اش مرده‌یی خفته است
 بیا تا کنیم از می خوشگوار
 از آن می که نامش چوسازم بیان
 از آن می که تاروی او دیده‌ام
 بده ساقی آن زیور نوبهار
 از آن می که آتش بود آب او^۳
 جهان تا بود باغ ما خر^۴ مست
 مرا خود غم اینجهان هیچ نیست
 تو هم قید هستی ز خود دور کن
 از آن می که سرمایه خر^۵ میست
 زمان گل از دست ما می‌رود
 چه ساقی؟ که می مست دیدار اوست
 ندارد سر باده سرمست او

وجود آن بود که ندارد عدم
 چو نادان ندارد جهانرا قدیم
 که این خانه را نیست راهی بدر
 بزور نفس غنچه را وا مکن^۲
 چه حظ باشد آنرا که پادر گلست
 چو آتش مخور خار این گلستان^۳
 چو گل بر سر خار^۴ منما وطن
 اگر کار امروز فردا کنی
 منه دل بچیزی که پاینده نیست
 که کس را درو زندگانی مباد
 ز شادی برو بوم او رفته است
 زمین را بهشت و زمانرا بهار
 سخن مست آید برون از دهان
 نگه بیخود افتاده در دیده‌ام
 سحاب صراحی بیارش در آرز
 بود نور خورشید مهتاب او
 شب جمعه در هفته ما کمست
 بر من هم این وهم آن هیچ نیست
 چو زور آورد سختی زور کن
 یکی از بدیهای او بیغمیست
 ندانم که ساقی کجا می‌رود
 خرد همچو مستان پرستار اوست
 بود باده خونین دل از دست او

۱- در سه نسخه: پای هستی ستم، تصحیح قیاسی است، ۲- چ: درین باغ تعمیر بیجا مکن،
 ۳- چ: غنچه بیروا مکن، ۴- چ: آب ازین گلستان، ۵- چ: خاک، ۶- چ: از آن می که آبش بود آب برو،

نیارد بر او شدن باده فاش
 دلم را هوای شرابی بود
 کجایی تو ای ساقی گل‌عذار
 از آن آب کاتش باو داد باج
 میی نشاه‌اش^۱ مایه درد عشق
 شرابی کز و بخل، همت شود
 بیا ساقیا فکر نوروز کن
 از آن می که رستم کند زال را
 بده ساقی آن باده شعله خو
 شود تا بیکی آب دریا و جوی
 از آن می که بینا کند کور را
 میی کآفتابش کند ساغری
 زند برق چون عکس خورشید ز آب
 اگر می نباشد جهان گو مباح
 مغنی کجایی بمی ساز کن
 دهی^۲ با غم دهر پر خاش کن
 مغنی دهی چنگ در چنگ زن
 مکن ریش، زخم نمکسود را
 گر از می ترا هست جانی بتن
 مغنی بیك^۳ نغمه ارغنون
 اگر شوقی هست در انجمن
 مغنی ز عشاق رنجش چراست
 مغنی ز طنبور شو پرده در

اگر ساقی اینست می گو مباح
 که هر قطره زو آفتابی بود
 که هستی گلستان ما را بهار
 بده تا کنم تشنگی را علاج
 هوس گردد از دیدنش مرد عشق
 عداوت بیادش محبت شود
 شب عید ما را بمی روز کن
 کند عید، سرتاسر سال را^۴
 که بتوان بدوزخ شدن بهر او
 بیک جرعه گردد تعین بشوی^۵
 کند خون بدل^۶ آتش طور را
 گل جرعه او کند کوشی
 اگر ساغر او شود آفتاب
 و گر نغمه باشد فغان گو مباح
 بهوش ز خود رفته آواز کن
 دو عالم بیک نغمه شایش کن
 فلک گو سر خویش بر سنگ زن
 مغنی بعاتت بزن عسود را
 ز قانون مستیش قانون بزن^۷
 برون کن زدل فکر دنیای دون
 نباشد کم از دفزدن، کفزدن
 اگر مینوازی نوا را بجاست
 برای خدا پرده ما مدر

۱- ج: می نشاه‌اش، ۲- ج: کندمید سرنا-ری سال را، ۳- م: کرد یقین را بشوی، ۴- ج:

خبر دل، ۵- م: ول، ۶- ج: ز قانون مستی-ت قانون زدن، ۷- ج: زینک

اگر ضرب و نطقیت^۱ هست ای فضول
 اگر مست باشی و گر هوشیار
 مغنی ز غنچک^۲ دلی ساز شاد^۳
 گر از نغمه گوشت شنیدست بوی
 مغنی بکوری^۴ ایمان من
 بمی صرف شد روزگاری مرا
 مغنی صلاهی بدستان بزن
 چه حظ یارب از حسن دارد گلی
 نه تنها گل بساده را بلبلم
 بیا ساقیا وعده تا کی بود
 عبث راه پر خوف عقبی مپوی
 دلا تا بمیخانه یک گام کن
 شوی تا که از خلد هم بی نیاز
 چه میخانه؟ خلدی پر از آفتاب
 بود آب سرچشمه آن شراب^۵
 در آنجا تجمل تحمل بود
 در آن قبله جابر کسی تنگ نیست
 نباشد بهرجا که باشد شراب
 بیا ساقی آن راحت روح را
 بده تا کنم پست افلاک را
 چه حاجت بتعریف دیگر بود
 چو فردای محشر تویی عذرخواه

چو رقصند مستان، نگهدار اصول
 بآهنگ مستان اصولی بیار
 که ساز تویی کوک هرگز مباد
 چو سازی نوازند، حرفی بگوی
 که از کفر، دستی بناقوس زن
 بقول و عمل نیست کاری مرا
 دمی هم ره^۶ می پرستان بزن
 که نبود بگلزار او بلبلی
 که از فیض می غیرت صد گلم
 میی ده^۷ که نقلش هم از وی بود
 چو مشرب نداری زمذهب مگوی
 سراغ می دوزخ آشام کن
 عبیر کفن خاک میخانه ساز
 که شبدا درو کس ندیده بخواب
 بود خاک او نیز لعل مذاپ
 اگر گل بآنجا رسد گل بود
 بهم کفر و اسلام را جنگ نیست
 نه امید عفو و نه بیم عذاب^۸
 بطوفان غم کشتی نوح را
 رسانم بگردون سر خاک را
 میی را که ساقیش هیدر بود
 کم از طاعتی نیست حظ گناه^۹

۱- ج: اگر ضرب و نطقیت بود، ۲- ج: غنچک، ۳- ج: دمی هم ره، ۴- ج: می ده، ۵- ج: شود
 آب سرچشمه اش چون شراب، ۶- م: درین قبه، ۷- م: چه امید هفرو چه بیم عذاب، ۸- ج: کم از خط
 طاعت نباشد گناه،

(۱) غنچک: بالکسر یعنی غنچک که نام ساز است و بعضی کمانچه را گویند، «غیاث اللغات» گ

جهان خود ز روی تو شرمنده است
 فلک برگ سبزی ز بستان او
 چه شادی که در بزمش آماده نیست
 بود خاک او آبروی جهان
 نیارد دگر کس بخورشید رو
 بمجرم ازو بسکه احسان شده
 ندارم چو دارم ترا ای کریم
 فلک چون نجوید بخاکش پناه
 سلیمان شکوهی، فریدون فری
 عجب گر نگر دیده در مدح شاه
 شراب ترا نیست رنج خمار
 همی غم بعهد تو غمگین بود
 بنزد تو یکسان بود بزم و رزم
 نییچد قدر سر ز فرمان تو
 بدوزی تو از تیر، چشم زره
 سمند تو کافلاک پیمما بود
 سپهرت زمین و کواکب سپاه
 کمین بندهات پادشاهی گرفت
 ولی نعمت مرغ و ماهی تویی
 گسهای زمان تو قارون بود
 بروی تو گرمست پشت ظفر
 چو حق^۳ مدیح تو ناید زمن
 جهان را بغیر از تو داور مباد
 مبیناد چشم تو روی گزند

ندانم فلک بی تو چون زنده است
 جهان مشت خاک کسی ز میدان او
 سفالی درو خالی از باده نیست
 تن خاک را جسم او داد جان
 نگرده اگر چرخ برگرد او
 شفاعت پرستار عصیان شده
 نه امید خلد و نه بیم جحیم
 که خاک ره اوست عباس شاه
 محمد نژادی، علی گوهری
 قدر لفظ از بار معنی دوتاه^۱
 بود روزگارت سراسر بهار
 جهان بی تو چون کفر بی دین بود
 قضا بی تو عزمی نکردست جزم
 نباشد فلک مرد میدان تو
 گشاید سنانت ز دلها گره
 بری نام هر جا، همانجا بود
 مسلم بود بر تو دیهیم و گاه
 شکوهت زمه تا ب ماهی گرفت
 سزاوار اورنگ شاهی تویی
 بعهد تو مفلس کسی چون بود
 بود وصفت از حد امکان بدر
 روم بردعا ختم سازم سخن
 بدست عدوی تو ساغر مباد
 بزم تو خورشید بادا سپند

۱-ج: عجب گر نگرده که در مدح شاه - فتد لفظ از بار معنی دوتاه؛ ۲- م: در حاشیه افزوده: حد؛

الا تسا بود آتش و خاک و باد
 دمی ساقیا ساغر از کف منه
 بهر جا که باشد خریدار کس
 کسی درد ما را نداند علاج
 غم و درد^۱ گویم بود ماحضر
 اگر باده از بهر دفع^۲ غمست
 بدشمن کس از دوست باشد منم
 همین بس گلی را که خار منست
 کسی را که دیدم دگر دوستم
 بر هر که بینا بود روشنست
 یکی گشته درپیش من بردو باخت
 گلستان خلدست زندان من
 زبانم بخواهش نگردیده است
 بهر سائلی خان و مانرا دهم
 ازین بی نیازی هویدا بود
 سزاوار افسر نباشد سرم
 فلک روز و شب در شکست منست
 بدانش **فلاطون** عصر خودم
 که چون من گلی در^۳ حسب دیده است
 کنم بندگی ز آنکه آزاده ام؟
 بمستی ز بس هوشم افزون شود^۴
 شدست از زر داغ ، **قارون** تنم
 ز رحمت دلم گرچه نو میدنیست

فلک گوی میدان قدر تو باد
 ز احوال دردی کشان شرح ده
 گل ما نباشد کم از خار کس
 بخاشا کها میدهد شعله باج
 سزد باده من ز خون جگر
 صراحی چه باشد؟ که خم هم کمست^۱
 بود دشمن جان خود دشمنم
 بود بار خود هر که یار منست
 نسرنجم اگر بر کند پوستم
 که انکار من نفی خود کردنت
 بمن هر که شد خصم، کاری نساخت
 بود تنگ من فخر اقران من^۲
 لبم عرض حاجت نفهمیده است
 بدشمن توانم که جانرا دهم
 که **حاتم** گدای در ما بود
 اگر سر بگردون فرود آورم
 نداند که مرگش بدست منست
 بشعر ارچه اعجاز باشد بدم
 ز بلبل نسب کس نیرسیده است
 خرد عقل آموز از باده ام
 دل باده از دست من خون شود^۳
 بدینسان منم تا که من بامنم^۴
 مرا خود امیدی بامید نیست

۱- ج: غم درده، ۲- ج: رفع، ۳- م: خمی هم کمست، ۴- ج: این بیت را ندارد، ۵- ج

از ۱- ج: بود، ۷- ج: بود، ۸- ج: بدینسان منم تا که من منم،

نماندست همت پشاه و گدا
 خرد گرچه باشد پرستار من
 از آندم که من در جهان میزیم
 چنانم درین بزم پسرانقلاب
 چنانم درین دیسر پردرد و غم
 کشد آتش ما زبونی ز دود
 کسی در جهان پرافسوس نیست
 مرا کز غلامان بود عقل کل
 چه خون کاین فلک در دل مانکرد
 از آن باخوش اینجهان ناخوشم
 چو من از غنایم غنی تر بسی
 نصیبم شود هر نفس ماتمی
 اگر منصف اینست شادی و غم
 کنم خلق را تا یکی بندگی
 پرار مرگ این زندگی بیش نیست
 بیا ساقی آن آتش نام و ننگ
 مغنی توهم لحظه‌بی گوش شو
 خدایا بنور صراحی و جام
 باشکی که ریزد ز خونبار دل
 که شادی ما از غم خویش کن

کرم کیمیا گشته در عهد ما
 بجان میخورد دهر آزار من
 زمین آتش و من سبند ویم
 که ماهی در آتش سمندر در آب^۱
 که در دست اعمی بود جام جم
 مگر کس و کب ما ندارد صعود
 که در گنبد چرخ محبوس نیست
 زمین است کند و سپهرست غل^۲
 پیامال ما سر بیلا نکرد
 که اکسیرم و مفلسی میکشم
 مراد مرا چون بر آرد کسی
 بجز مرگ چیزی اگر خواهی
 خوشا آنکه ناید برون از عدم^۳
 بسی مرگ بهتر ازین زندگی
 تو می نوش، کایام بی نیش نیست
 بده تا زدایم ز آینه زنگ
 ز نیک و بد دهر، خاموش شو
 بآن می که خصمست بآننگ و نام
 بخونی که ریزد و باشد بجل
 ز عصیان ما مغفرت بیش کن

مکن ذوق می از سر ما بدر
 مرا همچو ساغر مکن در بدر



۱- چ؛ این بیت را ندارد؛ ۲- چ؛ زمین است کنده... م؛ زمین است بندو... ۳- چ؛ قدم؛

ذکر

مری هنرمندان و نور دیده^۱ احسان میرزا آغازی ترخان^۲

جوان خوشخوی خوشروی کریمی بوده ، و اکثر پاس خاطر ارباب معنی میداشته و با این طایفه^۳ بی تکلفانه سلوک میکرد، مروتش بمرتبه‌یی خوب و سخاوتش بحدی مطلوب بوده که کمال این هر دو شیوه بزرگی ازین قصه که درین تألیف، **عبدالنبی فخر الزمانی** بر بیاض برد اظهر من الشمس میشود:

حکایت

در ایامی که آن قدردان نکته‌سنجان حاکم باستقلال **قندهار** بود ، در آن ایام یکی از بادفروشان هندی^۴ بعزم سفر **خراسان** از **هندوستان** برآمده بآن جانب روانه شده بود. چون ب**قندهار** رسید، افلاس او را دامنگیر گردید، چنانچه نه قدرت رفتن ایرانش ماند و نه قوت برگشتن ب**هندوستان**^۵ روزی چند^۶ در **قندهار** توقف کرد که شاید بتقریبی سعادت ملازمت میرزای بلندعزت را دریابد و از کرم طبیعی او بهره‌یی بردارد ، و بمقتضی حدیث^۷ حضرت ختمی پناه که **الامور مرهونه باوقاتهما** میسرش نشد، چرا که موقوف بوقت دیگر بود. القصد از استیلائی اندوه و ملال، خرد آن شکسته پروبال پا از حد اعتدال بیرون نهاد، تا چندبیت بزبان هندی در مذمت **میرزای ترخان** گفت و از شهر **قندهار** بزیارت **بابا حسن ابدال** که بر کوهی^۸ ببلده **قندهار** اتمال دارد رفت ، در آن زیارتگاه دو سد باد فروش دیگر بساو برخوردند و نشان آشنایی از جانبین بیکدیگر دادند تا آشنابر آمدند، و این بادفروش اشعاری که مذکور شد ، شروع در خواندن کرد تا همکاران^۹ بشنوند و چشم بر عیب

۱- ج: مری هنرمندان میرزا آغازی، ۲- ج: و با آن جماعت، ۳- ج: نه قدرت رفتن ایران و نه قوت برگشتن هندوستانش ماند، ۴- ج: چند روزی، ۵- ج: این حدیث، ۶- ج: کوهی که ، ۷- ج: تا همکاران ،

(۱) بادفروش: خوش آمدگویی و معرف و لاف زن را گویند، مرادف بادخوان و بادپران

نصیرای بدخشی

بسان بادفروشان چه بادپیمایی که در شرافت ذات از گروه ابراری
«آندراج» گ

و هنر آن بگشایند، در حین خواندن آن مزخرفات، یکی از نزدیکان^۱ میرزای عالیجاه که خطاب شهباز خانی یافته بود رسید، برمسآل حال آن جماعت اطلاع یافت، بنو کران خود اشارت فرمود تا کتک مستوفایی بر آن باد فروشان زدند و خود برگشت و این راز مخفی داشت که لایق فاش نمودن نبود، فاما این^۲ بادفروش که لت خورده بود بر سر راه شکار گاه میرزای دانش پناه از دست خان مذکور بفریاد آمد، و عرض نمود که مرا افلانی بی تقرب آزار داده است، خاطر شریف آن خورشید ذره پرور از استماع این خبر چنان مکدر شد کد فی الفور شهباز خان را طلبید و اظهار آشفتگی فرمود و اعتراض^۳ بسیار بدو نمود، چون آن مقرب حضرت میرزایی دید که پریشانی دماغ صاحبش از حد گذشت، لاعلاج گردیده وجه آزار آن مرد معروض داشت، ایشان فرمودند چرا در آن وقت که بدما از زبان این بدگوی شنیدی، زبانش در دم نبریدی تا دیگر بادفروشان را عبرت شود، پس آن بادفروش را یکی از نزدیکان خود سپرد و فرمود که این را فردا بدیوان بیاور تا قطع زبان کنیم که دیگر مردم این قسم جرأتی نمایند، و بدزبانان متنبه شوند،

القصة آن دم کنند را آن شخص آنشب در خانه خود برد، و با او کمال مهربانی بجای آورد، روز دیگر که خورشید خاوری برین طاق نیلوفری بر آمد^۴ آن بادفروش را حاضر ساختند، رنگ از رویش از توهم پریده^۵ و دست و پایش فرو مرده بود، تماشا میان از هر طرف بمانند اعداد نجوم هجوم آوردند^۶ تا ملاحظه کنند که چه بر سر هجو کننده خواهند آورد، بیکبار دیدند که پیلی آوردند، مردم نظارگی را گمان این شد که مگر او را در ته پای پیل پست خواهند کرد، چون نیک ملاحظه نمودند دیدند که [بادفروش] بر بالای پیل بلند شده و شخصی در عقب او نشسته خلعت درو می پوشانید^۷ و یک خریطه زر که در آن هزار روپیه بود، بکنار او نهاد و گفت این نقد و پیل بتو تعلق دارد، بهر جا که خواهی برو برو، و از عقب بادفروش خود را از فیل بر زمین انداخت^۸ آری بزرگان دانشمند و سروران^۹ همت بلند، زبان بدگویان را بتیغ احسان قطع مینمایند، تا نام

۱- چ: مقربان، ۲- چ: آن، ۳- چ: اعتراضی، ۴- چ: خورشید خاوری جهان ظلمانی را نورانی ساخت، ۵- چ: از رویش پریده، ۶- چ: از طرفین هجوم آوردند، ۷- چ: نشسته سروپای درو می پوشانید، ۸- چ: گرفت، ۹- چ: سرداران،

نیکایشان بر صفحه روزگار همیشه پایدار بماند^۱، الحق درین جزو زمان^۲ این قسم مروت و همت از کسی سر نزده،

بر رای انور هنرمندان و ضمیر ضیاء گستر خردمندان پوشیده نماند که میرزای ترخان جامع الفضائل والکمالات بوده، شعرش کم از شعرای برگزیده^۳ این جزو زمان نیست، چنانچه قوت طبیعت خدمتش ازین دوسه بیت^۴ معلوم میتوان کرد،

نظم

در عهد تو ما را همه باغیر خطابست
شاخ مژده ام سبز شد و غنچه خون کرد
سر پنجه مژگان و گریبان عتابست
اینها همه از تربیت چشم پر آبست^۵

وله

بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست
تا قتل همرمم چه نسیم و چه شانه را

رله

گریه ام گر سبب خنده او شد چه عجب
ابر چون گریه نماید لب گلشن خندد
در نغمه شناختن و طنبور نواختن^۶ خیلی کار ساخته چنانچه هنگام طنبور نوازی
و نغمه پردازی^۱ مضراب دست او ناخنی بردل میزد، هر شد برو جردی^۲ درین دو
رباعی که^۳ مدح او گفته اظهار این معنی نموده:

رباعی اول^۴

گر نغمه سازت بسکون میآید
از بس که بگرد زخمهات میگردد
زمزیمت بگویمت که چون میآید
پیچیده ز طنبور برون میآید

رباعی ثانی^۵

دل میسوزد ترنم پرشورت
جان میبخشد نوای^۶ نیشابورت

۱- ج: نماند، ۲- ج: درین جزو زمان، ۳- ج: کم از شعرای، ۴- ج: چنانچه ازین دوسه بیت، ۵- ج: نواختن هم، ۶- ج: چنانچه هنگام طنبور نواختن، ۷- ج: درین دو رباعی، ۸- ج: رباعیات مولانا مرشد، ۹- ج: وله، ۱۰- ج: نواوه

(۱) تمام این فزل بعد از ساقی نامه درج خواهد شد.

(۲) ترجمه اش خواهد آمد.

در سیم‌کشی عمر بسربرد شهاب تازی نکشید در خور طنبورت دیوان آن بلندهمت نکته‌پرداز، از قصیده و غزل و غیره همگی پنج‌هزار بیت است و تخلص او **وقاری** است، و این تخلص را در **قندهار** از شاعری که صاحب‌همین تخلص بوده بمبلغ هزار روپیه خریده و او را تسلی نموده که این تخلص را بمن واگذار که مرا خوش آمده است، آن شخص هم مفت خود دانسته، زر گرفته و تخلص خود را فروخته،

اکثر اعزّه اهل‌دانش در خدمت آن قدردان اصحاب هنر بوده‌اند، مثل مرشد **بروجردی** و **ملاسد قصه‌خوان**^(۱) و **طالب‌آملی**^(۲) و **میرنعمه‌الله‌وصلی**^(۳) که پسر خواننده مرشدست و خیلی درس‌خنوری رتبه دارد و **بزمی‌کوز**^(۴) و دیگر مردم ازین عالم بسیار با ایشان بوده‌اند، با وجودیکه در **قندهار** اندک‌زمانی حکومت کرده فاما آثار خوب ازو بسیار مانده،

عجب چیز است که از نرم‌و درشت‌عالمیان هر که از کتم‌عدم‌قدم در چنبر پروبزن عالم‌نهاد، دست‌قضا‌هنگام‌بیختن، آنچه نرم‌و هم‌وار ترست اول از روزن‌های آن میگذرانند تا زفت‌درفته نوبت بسبوس‌رسد، و ازین سبوس هم هر چه درشتیش بیشتر، بقای او درین پرده زیادتیر^۱

۱- چ: زیادترست

(۱) ذکرش در ذیل ترجمه مرشد **بروجردی** خواهد آمد.

(۲ و ۳) ذکرشان بتفصیل خواهد آمد.

(۴) **بزمی‌کوز** تقی‌الدین اوحدی‌مینویسد **بزمی‌کوز**، اصلش **گرچی** است، در شیراز بزرگ شده، مدتی در **هرات** بسر کرده از آنجا به **هند** آمده، او را در **گجرات** دیدیم که در ملازمت **میرزا عبداللّه‌خان** مخاطب به **فوازش‌خان** بن **سمیدخان** جغتایی میبود، بعد از آن هم مدتی بر سر خود سیر بود، مرحومی **مولانا نظیری نیشابوری** بجهت‌وی‌دست‌ویابی‌زده بادفروشیها کرده از **عبداللّه‌خان فیروز جنگ** و دیگر مردم انعامات گرفته و خود نیز بوی انسانیات متواتر و احسانات وافق نموده، اما چون وی بمالم بقا شتافت، او را باورثه وی اندک‌سوء مزاجی واقع شد، تاریخ **هجوا** آمیزی بجهت آن مرحومی گفت... غرض ازین مقوله آنکه اگرچه در شاعری صاحب‌طبیعت و تازه‌گری و خوش‌فهم بود، اما باشخصی که ولینعمت و مربی و استاد صاحب‌حقوق باشد، بعیث زشتی کردن و چنین مزخرفی به‌رصه آوردن، بغایت بدذات‌تست و اگر کمینه مدد و حمایت او نمی‌کردم آزار بلیغ بوی میرسانیدند، و بنده او را بگجرات گذاشته برآمدم و در غرهٔ ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۲۳ شنیدم که در گذشته **بزمی‌کوز** را بقیه در صفحهٔ بعد

بنابر آن میرزا ترخان^۱ در سن بیست و پنج که ایام شباب جوانی و ابتدای نو بهار زندگانیست، در **قندهار** در سنه^۲ عشرین و الف (۱۰۲۰) از ساغر مرگ مدهوش شد و چراغ عمرش خاموش گردید،^(۱)

بیت

برداشت ز خساك ، عالمی را در خاك نهاد روزگارش

ساقی نامه میرزاغازی وقاری^۲

بباغ ارفقتد عکسی از روی یاز
و گر برفلك چهره تابان کند
و گر سوی آتش بتازد سمند
رسد بوی او گر بیاد بهار
بسآب ار بشوید دوزلف سیاه
شود نوك هر خار رشك بهار
خور از شرم او چهره پنهان کند
دگر شعله ز آتش نگرود بلند
همه کوه و صحرا شود مشکبار
بتأثیر سنبل شود هر گیاه

۱- ج: میرزای ترخان، م: ساقی نامه منبع احسان میرزاغازی ترخان، ۲- ج: ساقی نامه

میرزاغازی،

مانده در صفحه قبل

قریب سه هزار بیت اشعار است

شوق حاصل می بودیم را گلستان کرده بود

شمع را دادم که کیسویی پریشان کرده بود

که چون شهید غمت سرخ روی فردا نیست

و گرنه این گنه از جانب **زلیخا** نیست

که میزبان ترا قدرت تقاضا نیست

غزل ذیل بضبط نصر آبادی و خوشگو و دیگران از **مخفی رشتی** است و صاحب عرفات اشتباهاً

آنها بنام **بزمی** ثبت کرده و نیز همین غزل با مقدار زیادی از اشعار **مخفی** بنام **زیب النساء بیگم** دختر

اورنگزیب در دیوان او چاپ شده است، **گ**

که هر نفس زلف سینه پیرهن میسوخت

که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت

سپندوار نقط بر سر سخن میسوخت

که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

ز تاب عشق تو ز آنگونه دوش تن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم

حدیث شوق تو بر نامه شرح می کردم

درون سینه چنان در گرفته بود آتش

ز سوز سینه **بزمی** شد اینقدر معلوم

که همچو خس مره اش در گریستن میسوخت

«عرفات» **گ**

(۱) **جهانگیر پادشاه** در توزک خود مینویسد: در بیست و پنجم همین ماه که اردیبهشت باشد

(هفته دوم ماه ربیع الاول سنه ۱۰۲۱) خبر فوت **میرزاغازی** رسید میرزای مشارالیه از حاکم زادهای

بفیه در صفحه بعد

کشد حسن او گرسوی خاک خیل
و گر سوی میخانه تازان شود
از آن می که گریزیش در ایاغ
از آن می که جان عکسی از نور اوست
می لعل چون چهره دلبران
می می کو چو در جام گردان شود
حرارت فزای فسرده دلان
اگر یاد آن می رسد در ضمیر
که آینه آسا همی ز آن نبید

زمین را نماند بآرام میل
می از چادر شیشه عریان شود
ایاغت فروزان شود چون چراغ
ادیب خسرده پاک دستور اوست
رسنده تر از دست خنیاگران
چراغ دل می پرستان شود
کسورت زدای فروماندگان
شود چهره دل بدانسان منیر:
درو چهره جان توانند دید

۱- چ: سو،

مانده از صفحه قبل

تته از ذات نر خانی است، در زمان والد بزرگوارم پدر او **میرزا اجانی** دولتخواهی اختیار نموده به همراهی **خانخانان** که بر سر ولایت او تعیین یافته بود در قریب **لاهور** بشف ملازمت استسعاد یافت و بکریم پادشاهانه ولایت او را بدو ارزانی داشتند و خود ملازمت دربار اختیار نموده مردم خود را بجهت حفظ و حراست **تته** رخصت کنانید، تا بود در ملازمت کنانید. آخر الامر در **برهانپور** وفات یافت، **میرزاغازی خان** ولد او که در **تته** بود بموجب فرامین عرش آشیانی بایالت و حکومت آندیار سرافرازی یافت، به **سعیدخان** که در **بهکر** بود حکم شد که او را دلاسانه آورده بدرگاه آورد، خان مشارالیه کسان فرستاده او را بدولتخواهی دلالت نمود، آخر الامر او را به **آگره** آورده بشف پابوس والد بزرگوارم سرافراز کردانید، در آگره بود که حضرت عرش آشیانی شفقار شدند و من بر تخت دولت جلوس نمودم، بعد از آنکه **خسرو** را تعاقب نموده به **لاهور** داخل شدم، خبر رسید که امراء سرحدی **خراسان** جمعیت نموده بر سر **قندهار** آمده اند، و **شاه بیگ** حاکم آنجا در قلمه قبلی شده منتظر کومت است، بالضروره فوجی بسرداری **میرزاغازی** و دیگر امراء و سرداران بکومت **قندهار** تعیین شدند، این فوج چون بحوالی **قندهار** میرسد، لشکر **خراسان** قوت توقف در خود نادیده معاودت نمود، **میرزاغازی** بقندهار در آمده ملت و قلمه را به **سردار خان** که بحکومت آنجا مقرر گشته بود سپرده و **شاه بیگ خان** بجا گیر خود متوجه گشت و **میرزاغازی** از راه **بهکر** عزیمت **لاهور** نمود، و **سردار خان** بانند مدت که در **قندهار** بود وفات یافت، و باز آن ولایت محتاج بسردار صاحب وجودی گشت، درین مرتبه **قندهار** را اضافه **تته** نموده به **میرزاغازی** مرحمت نمودم، از آن تاریخ تا زمان رحلت در آنجا بلوازم حفظ و حراست قیام و اقدام مینمودم، سلوک او بامتدادین بعنوان پسندیده بود، چون عوض **میرزاغازی** سرداری بقندهار بایست فرستاد **ابوالنبی اوزبک** را که در **ملتان** و آن حدود واقع بود بدین خدمت مأمور ساختم،

«توزک جهانگیری ص ۱۱۰» گ

بمن ده که تا باز هویی زخم
 که در اینچنین فصل و این نوبهار
 بهاران و فصل گل و بوی یار
 پریچهره ساقی بهنگام گل
 مرا پای شادی همی در گلست
 گر از درد خود شمه‌یی سر کنم
 اگر نسخه‌یی سوی هامون کنم
 و گر بوی او سوی گردون شود
 مگر این غم از خاطر من بمی
 بده ساقی آن نوشداروی روح
 که تا چهره‌ی خویش گلگون کنم
 بیستان در آیم با آواز چنگ
 هم آوای مرغان^۱ بیستان شوم
 در آیم بمیخانه با نای و نوش
 پیای خم اقم چنان بیخبر
 بروزش بوم بیخود و در شبش
 کشم از لبش شربت زندگی
 که تا زنده باشم مقیمش بوم
 حریمی پاکیزگی^۲ چون ارم
 صفا خانهداد در و بام او
 گروهی درو پای برجا چو خم
 همه از لباس تعلق نفور
 بیک جرعه داده کم و بیش را
 ز خمخانه برداشته توشه‌یی

سراپرده بالای جویی زخم
 نشاید ز شادی بدن برکنار
 میی خواه کآن می بود بی‌خمار
 کدورت زدای از دل ما بمل
 گریبان اندوه و دست دلست
 نیوشنده را گوش جان کر کنم
 دد و دام را دیده پر خون کنم
 دگر گردش از یاد گردون رود
 توان شست بانال^۳ چنگ و نی
 بر غم دل زاهدان در صبح
 ز حسرت دل لاله را خون کنم
 ز روی گلستان برم آبورنگ
 وز آنجا سوی می پرستان شوم
 چنان، کم نماند بدل جای هوش
 که در رگ نماند ز خونم اثر
 گهسی پای خم بوسم و گه لبش
 نویسم بخونم خط بندگی
 چو خورشید خشت حریمش بوم
 ز بنیاد او دور، خشت الم^۴
 می خر می جرعه جام او
 غم اندرته خشتشان گشته گم
 برون و درونشان چو خورشیدونور
 بیک جام می باخته خویش را
 ز جور فلک رفته در گوشه‌یی

۱- چ: گریبان و اندوه، ۲- چ: هم آوای مرغ، م: هم آواز مرغان، ۳- م: زیبا کیزگی،

۴- چ: رخت الم،

ز ساقی یکی جام می خواستم
 بگفتا که این نیست در خورد تو
 چو گفتار او جای کردم بگوش
 جگر ریش گشتم^۱ بتیغ خمار
 خمارش چو تیغ جفا بر کشید
 پیاله چو دید آن تاك و پوی من
 گلای ز پاکیزگی همچو روح
 اگر نام او را نگارد قلم
 درون پیاله همان نور بود
 ز طور خم آن نور شد آشکار
 ز عکسش جهان نور شد سربس
 از آن می اگر جرعه بی دیدمی
 شرابی ز تلخی چو پند پدر
 شرابی ز پاکیزگی چون روان
 بچرخ ارفتد پرتوی ز آن شراب
 بخاک ارفتد قطره بی ز آن شراب
 و گر صبحگاهی در آید بجام
 شرارش ز تیزی چو خوی بتان
 شعاعش ز پاکیزگی داغ روح
 فرح بخش ، چون چهره دلبران
 نباشد شراب آنکه اندر دن است
 کسی گر نگاهی کند سوی او
 دماغش شود مشک و عنبر دگر
 بروی زمین پرتو آن شراب

زبان را بخواهش بیازاستم
 ببویی برد در هوا گرد تو
 دردم بتن جامه صبر و هوش
 کشیدم ز جان ناله بی زهر دار
 زدام دل آهوی عشرت رمید
 گلاب می افشاند بر روی من
 ازو باد در دست طوفان نوح
 زبانش نگردد بحرف الم
 که گاهی تجلی بموسی نمود
 که موسی همی جستش ازهر کنار
 تو گویی ز خورشید بدمایه ور
 گل عیش از خسار غم چیدمی
 باخر همه نیکویی سربس
 بیک جرعه آتش زن **قیروان**
 کشد میل در دیده آفتاب
 کند خاک ، کحل بصر آفتاب
 کند نیر اعظم او را سلام
 زده پنجه در پنجه آسمان
 روان بخش بیچارگان در صبح
 جگر سوز ، چون ناله عاشقان
 تو گویی به **روح الله** آبستن است
 اگر آشکارا شود بوی او
 نگاهش گلستان شود در بصر
 نگارد همه صورت آفتاب

اگر قطره‌یی زو بگردون شود
 صراحی اگر بشنود نام او
 اگر هوشمندی و پاکیزه‌رای
 که تاهی زنی، این سرای فسوس
 فلک پیر زالیست بی‌آبروی
 ازو گر تمنی کنی مردمی
 امید نکویی ازو داشتن
 بسوی خرابات گامی بزن
 که تادیده عیش روشن کنی
 درافکن بهجام آن عقیقی شراب
 کنم گر روانی او را بیان
 جگر تشنگان را صلائی بده
 روان! جگر خستگان کیست؟ می
 می است آنکه آباد سازد ترا
 طلسم غم بیکرانست می
 چنان‌دان که می گوهر بی‌بهاست
 وگر تیغ این گوهرت آرزوست
 که گر جان یکی باشد ازبوی او
 نه می بلکه عیش جوانی بود
 هر آن زندگی کاین کلیدش بود
 بتابد اگر پرتوش بر جهان
 شرارش اگر سوی دوزخ رود
 وگر جانب آسمان بگردد
 وگر سوی چارم فلک رونهد

دگر چرخ برچیده دامن رود
 دگر آفتاب آید از نام او
 بمیخانه شو زین سنجی سرای
 کند روز عیش ترا آبسوس
 ازو آب و رنگ جوانی مجوی
 زند سنگ بر شیشه خرمی
 بود تخم در رهگذر کاشتن
 زدست سبو چند جامی بزن
 چو مستان بمیخانه مسکن کنی
 کند باده در ساغر آفتاب؟!
 زبانم شود آب اندر دهان
 بیک جرعه می صفائی بده
 دوائی دل عاشقان چیست؟ نی
 ز بند غم آزاد سازد ترا
 تن بی‌روان را روانست می
 که خورشید در جنب نورش سهاست
 اگر جان دهی در بهایش نکوست
 شود صد اگر بنگری سوی او
 کلید در زندگانی بود
 شود عیش، باقی امیدش بود
 شود چشمه زندگسی هر سنان
 زبانه چو بلبل خوش‌الحان شود
 ملک جامه زهد بر تن درد
 بخورشید صهبای خجالت دهد

خدا با بجام می بیدلان
 که سرخوش از آن جام شد آسمان
 کزین می که گفتم مرا دور دار
 مگر از می وحدت کردگار^(۱)



(۱) از آثار دیگر اوست:

سرینجه مژگان و گریبان عتابست
 کیفیت دیدار تو از جنس شرابست
 اشکم ز گل روی تو همطبع کلابست
 آیینه چرا پیش تو با چشم پرآبست
 اینها همه از تربیت چشم پرآبست
 دیوانگی ما گل مضرب ربابست
 دل بهم آغوشی کدام سپارم
 اندیشه ز اندیشه آن در حذر افتد
 ترسم ز جهان سلسله شام برافتد
 جانی که ندارم ز فراق بدونیمست
 تا اشک که در زاویه دیده مقیمست
 ز باغ جز گل آشتگی بر نردم
 هزار دشنه الماس بر جگر نردم
 کلاه کوشه غم را ز آه بر نردم
 خود را در صد فتور می اندازند
 همچون گل شمع دور می اندازند
 سنبلیت را گل آشتگی از شانه دمد
 گل خورشید ز خاکستر پروانه دمد
 باده صبحیست که از مشرق پیمانهدمد

در عهد تو مارا همه باغیر خطابست
 در بزمکه حیرت تو بیخبرانرا
 آهم ز غم موی تو همنافه مشکست
 از دیدن گل دیده اگر تیره نگشتی
 شاخ مژه ام سبز شد و غنچه خون کرد
 از روز ازل نغمه پسرستیم **وقاری**
 هر سر مویی ز زلف او شده دامی
 چندانکه سر زلف تو آشفته تر افتد
 بازار سحر بسکه ز رخسار تو گرمست
 بر من دو جهان بیرخ تو حلقه میمست
 رشک آیدم از گوشه نشینان غم عشق
 ز جام درد، می خوشگوارتر نردم
 کلمی نجیدم در باغ، کز فراق رخت
 بشادی نشدم آشنا، که در ساعت
 عشاق چو طرح سور می اندازند
 کر غنچه دل شکفته کردد بیدوست
 تا مرا غنچه غم از دل دیوانه دمد
 اگر از شمع مه جمال سوزد
 بشستان الم در نظر میخواران

ذکر

دیباچه دیوان نکته‌دانی مولانا شکیبی اصفهانی

تتبع بسیار نموده بود و سخنان خوب و بی‌شمار بخاطر داشت، مجلس آرایبی شیرین و نقالی رنگین بیان بود^۱ با اعتقاد اکثر ارباب امتیاز این جزو زمان که دیوان او را مطالعه کرده و صحبتش را دیده‌اند، صحبت او را بدواز شعر او ادراک کرده‌اند، مؤلف کتاب میخانه **عبدالنبی فخر الزمانی** نیز مکرر بخدمت آن محفل آرای سلاطین نامدار رسیده و از مجالست او فایز و بهره‌ور گردیده، از بس که **مولوی** را شیرین کلام و رنگین دریافته تصدیق بر قول اهل تمیز مینماید، و **یوقلی بیگ انیسی**^۲ که زبده المتأخرین است و سرآمد مستعدان روی زمین، شکیبی را در مجلس آرایبی و سخنوری و نقالی و نکته‌پردازی از بی‌بدلان روزگار میدانند و این چند بیت درین باب گفته^۳:

۱- چا شیرین و نقالی رنگین بود^۱ ۲- ب این چند بیت گفته

(۱) **یوقلی بیگ انیسی** از طبقه شاملوت، در شجاعت و سپاهگیری دوی مسابقت از فرمان عرصه شجاعت و دلیری بود و سرآمد زمان خود بوده، مدتی مدید در **هرات** منصب کشاداری **علیقلی خان شاملو** که از جانب سلاطین صفوییه صاحب سوخته آنجا بوده قیام می‌نمود، در اوائل حال که او را بگفتن اشعار رغبت افتاد در ملازمت شاهزاده هنرمند **سلطان ابراهیم میرزای جاهلی صفوی** میبود و تعین **انیسی** را از او وارد، در وقتی که **عبدالله خان اوزبک** بتسخیر **خراسان** قیام کرد و **هرات** را مفتوح ساخت، **انیسی** بدست یکی از اوزبکان اسیر و دستگیر گردید، او را به **ماوراءالنهر** بردند و مسووات اشعارش بدست نااهلان افتاد، از آن پس به **هندوستان** رفت و به ملازمت سپهسالار نامدار **عبدالرحیم خان خانخازان** شتافت و در سلسله مقربان و مصاحبانش منتظم گردید، در آنجا نخست منصب میرمرضی و بعد از آن میربحشی و سپس حکومت یافت، آنچه از اشعارش فعلاً در میانست از گفته‌های هندوستانست، در سال ۱۰۱۴ در **برهانپور** نقدحیات بقایض ارواح سپرد، **نظیری** ترکیب‌بندی در مرثیه او بسوز و درد تمام گفته‌است، مزار **میرزا جعفر آصفخان** و او یکجا واقعست و بنای عالی دارد،

ازوست

با دل خندان درین غمخانه نتوان زیستن باعث کم‌عمری کد چیست؟ خندان زیستن
بقیه در صفحه بعد

نظم

شکبیه کش رضا نامست و زیب است^۱
 شود عرش سخن چون جلوه گاهش
 بهر گلشن که گردد مجلس افروز
 کلامش در روانی بی شکیب است
 بگو ای کلکت از گوهر فشانی
 جوان کردی زلیخای سخن را
 بلی هر جا رضا آید شکیب است
 کند عیسی نفس جاروب راهش
 نه باد صبح می باید نه نوزد
 بلی سرچشمه را سر در نشیب است
 زمین را چون اساس آسمانی
 مگر یوسف تویی این انجمن را^۲

۱- م : نامت زیب است ؛ ن : نامت زریب است ؛ متن از مآثر رحیمی ج ۳ ص ۵۹۸ و این
 مشوی ۱۵۳ بیت است خطاب بفرزند. ۲- موب: میماند ؛ متن از مآثر رحیمی ؛ ۳- درج از: ویرانگی
 بیگ تا: مگر یوسف تویی این انجمن ؛ و محذوف است و بجای آن این عبارت را آورده ؛ والا شمر او هیچ
 یدی از شاعران این عصر ندارد بلکه سرآمد همه است؛

ماده از صفحه قبل

صحبت ابتدای دوران عمر آسوده میکند
 کزیه چشمهای عقل و حنده و بیبهای عشق
 شاهدست اینک حیات خضر و پنهان زیستن
 طفلوش در کربهام آموخت خندان زیستن

که مشکفاد گل عیش باغ عالم را
 مگر بزهر سرشتند ایباغ عالم را
 چه بر نویست ندانم چراغ عالم را
 در بیغ فصل خزان بود باغ عالم را

زمانه بردن من سوخت باغ عالم را
 شراب عیش مرا تا کوار می آید
 زنگ شعله ظلمت کز بیخت پروانه
 غریب نغمه سرایی به عالم آمده بود

ساقی این ساغر ندارد می درین میخانه نیست
 آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست
 کرمقاعی هست جز با صاحب این خانه نیست
 هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست
 هر که خراب امر کش آید کوش بر افسانه نیست

هستی شوریدگان از باده و بیمانه نیست
 التفات یار میخواستیم و بخت ما زبون
 از در و دیوار عالم کس طلب نقش وفا
 عاشق اندر دیر رهبانست و در مسجد امام
 ما گرفتاریم انیسی رنج خود ضایع مکن

وقتی بخدمتکاری تمسق داشت، ووی از وجدایی کزیده نو در دیگری شده بود و در میان انیسی
 و آن شخص کار بخانه جنگی کشید، ازینجهت سه ساله آگاهی بیمارسانیده حکم بحبس و قید او فرمود

این غزل در آن حالت گفته

عبادتهای چندین ساله میباید فضا کردن
 اکنون شاگردی از من، از تو تعلیم وفا کردن
 ولی میباید از کج نفس دائم نوا کردن
 مرا اکنون بدرد خویش میباید رها کردن
 بقیه در صفحه بعد

پس از عمری خطائی رفت در کیش وفا کردن
 قلم بر سر زدم معلوم چندین ساله خسود را
 ندارد کلستان دهر چون من نغمه پردازی
 چگونم را مداوا قید بود، آن لطف هم کردی

دیوانی که ازیشان الحال در میان مردمست^۱ چهار هزار بیت است. سوای دیوان
مثنوی دیگر در بحر **خمر و شیرین** ساخته اند^۲ آن مثنوی ابیات خوب دارد، این دو
بیت از آنست^۳

مثنوی^۴

لب^۵ بی ذکر او جویست بی آب سر^۶ بی فکر او پایست در خواب
بمال از ناله گوش آسمانرا که داند گوشمال عاشقانرا
و این سهرباعی نیز از واردات طبیعت اوست:

رباعی

آنانکه ز راه طبع^۷ دورند ز هم گر نور نظر شوند، کورند ز هم
مانند دونه که تابشان مختلفست پیچند بهم ولی نفورند ز هم

واه

این نادره دوستان شرابی نخورند کز سینه یکدیگر کبابی نخورند
صحبت پتفاق و مهربانی بدروغ بی گوشه چشمی دم آبی نخورند

وله

نی نام ز زخم و نی نشان^۸ ازل من نی داغ ز عشق و نی فغان^۹ ازل من

۱- ب: در میانست، ۲- چ: ساخته، ۳- چ از آن کتابست، ب: از آنست که گفته، ۴- ج:
در یوحید گوید، ۵- م: ب: لب، ۶- م: ب: سر، ۷- ج: م: ب: عقل، متن از عرفات، ۸- ج: نی نام
ز زخم می نشان، ۹- ج: نی داغ ز عشق بی فغان

ماده از صفحه قبل

زنگک بیوفائیها **انیسی** مرد و نتوانست

ز تو بر تافتن روی دل و سدی خدا کردن

«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۷ و سفینه خوشگوار» گ

نظیری نیشابوری در روزی که مانم سرخورد **نورالدین محمد** را داشته خبر قضیه تا کزیر
یولقلی بیگ را نیز میشوند، بهمین مناسبت تر کبب بندی میسراید، نیمه برای هر که سرخورد و نیمه
برای **انیسی**،

مرثیه انیسی چنین شروع میشود:

این درد بین که ازهی هم ناگهسان رسید عفتوی شکست از تن و زخمی بر آن رسید
از جای رفت زورق بی بادبان صبر موجی نرفته، موج دگر از کران رسید
احسرتا که از قدر اندازی فلک بردل دوزخیم کاریم از یک کمان رسید

برای ملاحظه بقیه رک: «دیوان نظیری ص ۴۰۱ و مآثر رحیمی ج ۳ ص ۲۳۵» گ